

عق حلیہ



به قلم
محمد علی جعفری

مقدمه

به اسم حبیب؛ همان اذن که محمد حسین هم نوشتنش را با آن شروع می کرد. قدیم ترها که روزگار بر چسب و استیکر نبود، بچه های درس خوان و سربه راه، از معلم های مدرسه، برگ برنده می گرفتند. زیاد که می شد، جایزه درست و درمانی در انتظارشان بود؛ آن هم جلوی بقیه، سر صبحگاه.

به برگ برنده هایی که توی ذهنم به محمد حسین داده بودم، فکر می کردم: -وقتی بعد از عقدمان توی اتاق اشک^۱ حرم امام رضا علیه السلام، اولین کسی بود که زنگ زد از لبنان و تبریک گفت و ذوق کرد از این اتفاق؛

۱. از صحن گوهرشاد به طرف صحن جمهوری اسلامی، بست شیخ بهایی، اتاق کوچکی بود برای روضه خوانی.

-وقتی توی قلعه گنج کرمان، یک جوان تهرانی شش دانگ، بچه های فقیر و ماه ها حمام نرفته کپرنشین را بغل می کرد، نوازش می کرد، می بوسید و ساعت ها زیر ظل آفتاب، وسط خاک و خل، با بازی جمع شان را گرم می کرد تا از ته دل بخندند؛

-وقتی بعد از خستگی های مدام توی اردوی جهادی، از میان آن همه جسم و جان کوفته و آشفته، جان می گرفت برای نماز شب و مناجات؛

-وقتی هر سال، وسط روضه های ظهر عاشورا، توی خانه دانشجویی اش، خود را برای اربابش کبود می کرد.....

راه افتادم بین آدم های دور و برش و پیرسان پیرسان برگ برنده هایش را جمع کردم. دیدم حق داشت بتواند روزی برگ برنده هایش را رو کند. حق داشت به ازای همه آن ها، از دستان اربابش، افتخار شهادت بگیرد. حق داشت، نوش جانش!